

می پرداخت. همه چیز را آزمایش می کرد. در حمام، ساعت ها در آب دست و پا می زد. هیچ گوشه ای و هیچ بستویی نبود که بازدید نکند. يك بار آنت دیدش که سر را در نامه های وی فرو کرده مشغول خواندن بود، هر چند که خیلی زود از آن خسته شد. عمه نیز، حیرت زده، متحمل هجوم این دخترک پاچه لخت شد، که پس از واریسی همه میل ها و وررفتن با همه اناث، و پس از گفتن سخنان دل نشین به صاحب آن ها (که بی چاره با نگرانی مراقب هر يك از حرکات وی بود)، همه چیز را درهم و برهم و خود پیر دختر را منزجر اما شیفته به جا گذاشت.

از آن پس، خانه به يك «وراجی» خاموش ناشدنی آکنده گشت. - يك چنان پر چانگی بی سر و ته پایان ناپذیری که دلیلی هم برای پایان یافتن نداشت. هر جا و در هر لباس، در حالی که روی دسته نیمکت نشسته بودند، یا شانه در دست سرگرم شانه کردن موهای خود بودند، یا وقتی که ناگهان روی پله ای از رفتن می ایستادند، یا صبح پس از آب تنی، در جامه حمام، دو خواهر حرف می زدند و می زدند و می زدند؛ و همین که حرفشان آغاز می شد، ساعت ها یا روزها می توانست ادامه یابد. تا به جایی که خوابیدن از یادشان می رفت. عمه سرفه می کرد، به سقف اتاقشان می کوفت، اما اعتراضش بیهوده بود. آن دو از خنده روده بر می شدند و می کوشیدند تا صدای خود را پایین بیاورند؛ اما پس از پنج دقیقه، صدای نازک سیلوی بار دیگر مانند فلوت بلند می شد، و فریادهای شاد یا برآشفته آنت که پیوسته در شور و التهاب بود و دخترک او را به ساز خود می رقصاند به گوش می رسید. این بار ضربه هایی که به سقف اتاقشان زده می شد یکسر خشم آلود می گردید. دو خواهر عزم «لالا» می کردند؛ ولی رخت کنندیشان هنوز کلی وقت می گرفت؛ اتاق هایشان پهلوی یکدیگر بود؛ درها باز می ماند، و آن ها با دامن زیر همچنان حرف می زدند، بی دامن زیر هم حرف می زدند، و اگر خواب جوانی به یکباره نمی آمد و به برچانگیشان پایان نمی داد، امکان داشت که سراسر شب از این تخت به آن تخت با هم حرف بزنند. خواب، مانند شاهین که بر جوجه ای فرود آید، به يك حمله در آنان چنگ می انداخت. در میان يك جمله، با دهان باز رو پستی می افتادند. آنت مثل مرده می خوابید. خوابش سنگین بود و بیش تر اوقات هم آشفته، طوفانی، سرشار از رؤیا. ملافه ها را از سر خود می انداخت، در خواب حرف می زد، اما بیدار نمی شد. سیلوی که خوابی سبک تر داشت، همراه با خرخری آهسته و نرم - چیزی که اگر به او می گفتند، به

بزرگواریش برمی خورد، - بیدار می شد و از سر تفریح به پرت و پلاهای خواهرش گوش می داد، و گاه برمی خاست و کنار تخت خواب او می رفت، آن جا که آنت با زانوهای تا شده به پشت افتاده بود و ملاقه ها را همچون کوهی بالا برده بود. و در روشنائی چراغ کورسو - چه، آنت تا چراغی نمی بود نمی توانست به خواب رود - سیلوی سر فرود می آورد و چهره پف کرده و فربه گشته اما به نحوی شگرف سودازده و گاه فاجعه بار خفته را که در اقیانوس رؤیاها فرو رفته بود به کنجکاو می نگریست. و او را دیگر باز نمی شناخت...

- آنت است، این؟ خواهر من؟...

به هوس می افتاد که به یکباره بیدارش کند و دست ها را به گردنش حلقه زند؛ - آقا گرگه، این جایی؟...

ولی به بودن گرگ بیش از آن یقین داشت که خواسته باشد در پی آزمایش برآید. او که از خواهر بزرگ خطرناک خود کم تر پاک و بیش تر عادی بود، با آتش بازی می کرد، اما خود را نمی سوزاند.

خواه به هنگام رخت پوشیدن یا لباس از تن درآوردن، آن دو یکدیگر را از سر حوصله بررسی می کردند و به کنجکاو با هم می سنجیدند. آنت گاه دچار آزرمی و حشیا نه می شد و این مایه تفریح سیلوی می گشت که هم آزادتر از او بود و هم صافی تر. آنت چه بسا که سرد و می توان گفت تقریباً دشمن خو می نمود؛ بی سبب تندی می کرد یا اشک به چشم می آورد. آن تعادل زیبای مردم لیون که آنت زمانی از آن به خود می پالید، به نظر می رسید که به هم خورده است. و بدتر از همه آن که آنت هیچ تأسفی از آن نداشت.

رازگویی هایشان اکنون دامنه دور و درازی یافته بود. همه را نمی توان به آسانو باز گفت. برخی دختران جوان که یکدیگر را دوست می دارند، در گفت و گوی خود به نحوی طبیعی بی باکی های آسوده ای نشان می دهند که در دهان ایشان نیمه معصومیتی دارد، اما دیگری اگر تکرارش کند به هیچ رو معصومانه نیست. تفاوت سرشت دو خواهر در این گفت و گوها نمایان تر می شد: از یک سو، بی تفاوتی خندان و بی رنگ و بیرنگ و کاملاً بی آزاری نسبت به اخلاق؛ و از سوی دیگر، روحیه ای جدی، سودازده، اضطراب انگیز و سرشار از الکتریسیته. و برخوردهایی میانشان روی می داد: سبک سری شکمباره و به آسانی لوندانه سیلوی در سخن گفتن از موضوع های عاشقانه، آنت را برآشفته می داشت. با

همه بی باکی جان، آنت در سخن خویشتن دار بود؛ گویی از شنیدن آنچه خود می‌اندیشید بیم داشت. آنت به نحوی گاه گیر خود را در خاموشی رمیده‌واری زندانی می‌کرد که به علت آن درست پی نمی‌برد. سیلوی بسیار بهتر از او می‌فهمید. پس از پانزده روز زندگی با هم، آنت را پیش‌تر از خود او می‌شناخت. گرچه، این هم نه از آن رو که استعدادهای ذهنی اش از حد میانگین دختران خوش بروروی توده پاریس بالاتر باشد. گذشته از هوس عملی بسیار صائب و سنجیده اش - که سیلوی همه سودی را که امکان داشت از آن نمی‌برد، چه بیش‌تر اوقات ترجیح می‌داد که از هوس خود پیروی کند، - دیگر چندان نمی‌بایست از چار دیواری مألوف خود بیرونش کشید. البته، همه چیز سرگرمش می‌داشت، اما جز مد که پایانی ندارد. علاقه اش تا عمق هیچ چیز نفوذ نمی‌کرد. درباره هر آنچه به هنر باز می‌گردد: پرده‌های نقاشی و موسیقی و کتاب، سیلوی از حد ابتدایی آبرومند فراتر نمی‌رفت؛ تازه، به همین نیز همیشه دست نمی‌یافت. آنت غالباً از ذوق ناهنجارش می‌رنجید. سیلوی متوجه می‌شد و می‌گفت:

- اوف! باز هم ناشیگری کردم... پس، خودت به من بگو آدم‌های حسابی چه می‌پسندند!...

(سیلوی درباره یک تابلو به همان زبان حرف می‌زد که درباره یک کلاه.)

.... از چه چیزهایی باید تمجید کرد؟ این را اگر من بدانم، دیگر به همان خوبی از عهده اش برمی‌آیم که هر کس دیگر...

ولی پاره‌ای اوقات، سیلوی تا به این حد سر آشتی نداشت؛ با سرسختی از قهرمان فلان داستان پاورقی یا از فلان ترانه عاشقانه بی‌مزه هواداری می‌نمود و آن را بالاترین نمودار هنر و عاطفه می‌شمرد. با این همه، خواهر بزرگ خود را واداشت تا به ارزش یا بهتر بگوییم به نوید امکانات هنری شیوه‌ای پی ببرد که آنت تا آن زمان بی آن که بشناسدش منکرش می‌شد: سینما، که سیلوی به جا و بی‌جا سودازده آن بود.

گاه نیز اتفاق می‌افتاد که سیلوی، با همه عجز از احساس زیبایی کتابی که با هم می‌خواندند، قدرت و نیروی پاره‌ای صفحات را که حقیقت شگرف آن خواهرش را می‌رماند بهتر از آنت درک کند. چه، زندگی را سیلوی بهتر از او می‌شناخت. و آن سرآمد همه کتاب‌هاست. کتابی که هر کس به صبر خواستن قادر به خواندن آن نیست. و گرچه، از نخستین تا واپسین سطر، همه آن را در

خود نوشته دارند، برای گشودن رمز آن می باید زبانش را نزد استاد درشت خوی محنت آموخت. درس های این استاد را سیلوی از کودکی زیسته بود؛ و اینک به روانی می خواند. آنت دیر آغاز می کرد. درس ها که با کندی بیش تری فرا گرفته می شد، می بایست دورتر در او نفوذ کند.

آن سال، تابستان، گرما به افراط بود. در نیمه های اوت، درختان زیبای باغ دیگر سوخته بودند. در شب های گر گرفته، سیلوی گردن می کشید تا یک نفس هوا را به هنگام گذر فرو دهد. او بهبود یافته بود، اما هنوز رنگ پریده بود و اشتهای چندانی نداشت. همیشه کم خوراک بود، چنان که اگر او را به خود وامی گذاشتند، برخی شب ها با یک بستنی و اندکی میوه به جای شام بسنده می کرد. ولی آنت مراقب بود. تندی می نمود. و کارش آسان نمی گذشت. - سرانجام، آنت عزم سفر به کوهستان کرد، سفری که تاکنون از هفته ای به هفته دیگر باز نهاده بود و در ته دل امید آن داشت که از بار آن شانه خالی کند. چه، دلش می خواست که خواهرش را سراسر تابستان تنها برای خود نگه دارد.

آنان رهسپار یک آبادی ناحیه گریزون شدند، و آنت که زمانی پیش یک چند در آن جا اقامت داشته بود، خاطره مهمانسرای ساده و خوبی را در محیط شبانی و آرامش بخش سویس قدیم از آن در خود حفظ کرده بود. اما در این چند ساله همه چیز دگرگون گشته بود. مهمانخانه فراوان بچه کرده بود. شهری از کاخ های پر مدعا اینک آن جا سر برآورده بود. از میان چمنزارها جاده های اتومبیل رو کشیده بودند؛ در دل جنگل ها، غرچ غرچ یک تراموای برقی به گوش می رسید. آنت می خواست که بگریزد، ولی از روز و شبی که در هوای گرم خفه کننده در سفر گذرانده بودند خسته بودند؛ نمی دانستند کجا بروند؛ خواهشی جز این در دل نداشتند که دراز بکشند و بی حرکت بمانند؛ چه، در جایی که اینک بودند، اگر همه چیز دگرگون شده بود، دست کم هوا پاک و بلور آسای خود را حفظ کرده بود. سیلوی آن را با نوک زبان خود می مکید، درست همان گونه که در پاریس، در میان هیاوی کوچه ها، کنار آرا به فلان فروشنده دوره گرد می ایستاد و بستنی را در جام

بلورین لیس می زد. دو خواهر با هم گفتند که چند روزی آن جا می مانند تا تك گرما بشکند. اما بعد خوگیر شدند. لطف و کتشی در آنچه بود یافتند. فصل پر ازدحامی بود. مسابقه تنیس، جوانان چست و چالاک سه چهار ملت را بدان جا کشانده بود. مجلس های رقص، و نیز نمایش های کوچکی ترتیب داده می شد. انبوه پر مهمه مردم در گردش و لاس زدن و جلوه فروختن بود. آنت می توانست از این همه چشم پیوشد. ولی سیلوی بی روی و ریا تفریح می نمود؛ و لذتی که از آن می برد و نشان می داد به خواهرش سرایت کرد. هر دوشان تردماغ بودند و هیچ انگیزه ای نداشتند که از تفریحات فراخور سن و سال خود روی بگردانند.

هر دو جوان و شاد، و هر يك به شیوه خویش دلربا بودند، و چیزی نگذشت که دوستان فراوانی گردشان فراهم آمدند. آنت خوشگل می نمود. در هوای آزاد و سرگرمی های ورزشی جلوه بهتری می یافت، فربه بود و خوش قد و بالا، دوستار راه پیمایی و بازی های پر تکاپو؛ حریفی بسیار خوب در تنیس، با نگاهی که خطا نمی کرد، عصب پا نرم و مچ دست چالاک، ضرباتی برق آسا. با آن که برحسب عادت در حرکات خود امساک می نمود، هر زمان که لازم می افتاد تکاپویی شایان تحسین و جهش هایی صاعقه مانند داشت. به دیدن خیزهای او، سیلوی، شگفت زده، دست ها را به هم می کوفت؛ به خواهرش می نازید. به ویژه از آن رو هر چه بیش تر تحسینش می کرد که بی می برد خود قادر به تقلید وی نیست. سیلوی، این دختر باریک اندام پاریسی، در همه بازی های ورزشی بی استعداد بود؛ و درست نمی فهمید که آن ها چه جاذبه ای می توانند داشته باشند. می بایست پُر به خود زحمت حرکت داد! برای او دل نشین تر - و خاصه به احتیاط نزدیک تر - همان بود که تماشاگر باقی بماند. وقت خود را به هدر نمی داد...

گروهی ستایشگر همچون درباری کوچک برای خود داشت و او در آن میان جلوه و ناز می فروخت، چنان که گویی جز این کاری در همه زندگی نداشته است. دختر زیرک، با دقت در اطوار زنان جوان اعیانی، آنچه را که در آنان پسندیده و دل چسب بود و بر چینش آسان، تقلید می کرد. بی آن که چیزی وانمود کند، با گیج و گولی دل نشینی، همواره به چشم و گوش مراقب بود؛ هیچ نکته ای را از دست نمی داد. ولی بهترین سرمشق او همچنان آنت بود. سیلوی، با دریافتی غریزی و صائب، نه تنها می توانست در بسا جزئیات از او سرمشق بگیرد، بلکه تغییرات

کوچکی در آن‌ها بدهد و در پاره‌ای موارد حتی برخلاف رفتار کند. - درست به اندازه در بایست که تظاهر به ناتراشیدگی نشانه دیگری از نازک طبعی باشد. زیرکی باز بیش تری که او نشان می‌داد در این بود که هرگز از حدودی که در آن زمین را زیر پای خود محکم حس می‌کرد بیرون نمی‌رفت. این جا، سیلوی رفتار و اطوار و برداشتی در حد کمال داشت. برزندگی دل‌نشینی که از يك جوخل بازی نمك می‌گرفت. آنت وقتی که می‌شنیدش معلوماتی را که خود او دیروز به وی آموخته بود با پرویی دل‌آویزی برای ستایشگران خود بازگو می‌کند، از خنده خودداری نمی‌توانست. سیلوی نیز زیرکانه چشمکی به خواهر می‌زد. - بی‌شک، نمی‌بایست او را در این گفت و شنود به جاهای دور و دراز کشاند. چه، با همه هوش و حافظه خوبی که داشت، این خطر در پیش بود که کمبودهای خود را برملا کند؛ اما دم به تله نمی‌داد: مرزهای قلمرو خود را می‌پایید. از آن گذشته، می‌دانست چه گونه حریفانی برای خود برگزیند.

اینان بیش‌تر جوانان ورزش دوستی از کشورهای بیگانه بودند: آنگلو ساکسن یا رومانیایی، که در برابر اشتباهات بازی بیش‌تر حساس بودند تا در برابر خطاهای گفتار. گل سرسبد این مجمع کوچک زنانه يك ایتالیایی بود. جوانی دارنده نام پرطنین يك خانواده کهن لمباردی (که چراغ آن قرن‌ها پیش خاموش گشته بود، ولی نام چیزی است که هرگز نمی‌میرد)، با هیئتی که در میان جوانان آلامد شبه جزیره (ایتالیا) بس فراوان است و بیش‌تر رنگ زمانه دارد تا رنگ نژاد: و در آن آمریکایی ساکن خیابان پنجم را می‌توان در ترکیبی شگرف با سرکرده چریک قرن چهاردهم ایتالیا توأم یافت: چیزی که گاه حالتی بزرگوارانه - از آن گونه که در اپرا به نمایش می‌گذارند - به چنین ترکیبی می‌دهد. تولیو زیبا پسری بود بلند بالا با قامتی خدنگ، اندامی خوش تناسب، سری گرد و چهره‌ای ته‌تراش، موها پاك مشکی، چشم‌ها شعله‌دار، بینی دراز و وسوسه‌گر با پره‌های کبود تاب، آرواره درشت. سینه سپر کرده، با حرکاتی نرم راه می‌رفت. رفتارش آمیزه‌ای از نخوت و ادب چاپلوسانه و خشونت بود. مردی مقاومت ناپذیر. کافی بود که خم شود تا دل‌های باخته را سر راه خود جمع کند. و او خم نمی‌شد. منتظر می‌ماند تا خود بیایند و دل به دست او بسپارند.

1: Lombarde.

2: Tullio

شاید درست به همین علت که آنت خود پیش نیامد تا دل بدو دهد، تولیو ابتدا چشم طمع به وی دوخت. او که قهرمان تنیس بود، به ارزش مزایای جسمانی این دختر درشت اندام پی برده بود؛ در گفت و گو با وی نیز موضوع های ورزشی دیگری جسته بود که در آن سلیقه شان با هم سازگاری داشت. - مانند اسب سواری و قایقرانی که آنت با همان شور سودایی خود در هر کار يك چند بدان ها پرداخته بود. تولیو نیروی سرشاری را که این پیکر دوشیزه بدان انباشته بود با بینی دراز خود بو کشید؛ و آرزو در او سر برداشت. آنت این آرزو را دریافت، و از آن هم آزرده و هم شیفته گشت. زندگی جسمی نیرومندش که بر اثر سال ها نیمچه گوشه گیری در فشار مانده بود، در هُرم این تابستان باشکوه، میان این جوانان که جز خوشی به چیزی نمی اندیشیدند، و در انگیزش این بازی های پر تکاپو، بیدار می شد. این هفته های اخیر هم که با سیلوی به سر برده بود، گفته های بی پرده وی، مهربانی مفرطی که یکسر بدان آغشته شده بود، این همه در سرشت او، که آگهی بس کم و بس نارسایی از چند و چونش داشت، آشوبی پدید آورده بود. خانه تنش در برابر هجوم خواهش های نفسانی خوب دفاع نمی شد. برای نخستین بار، آنت گزش سودای جنسی را آزمود و از آن دچار شرمساری و خشم گردید، چنان که گویی سیلی به وی زده اند. ولی این موجب نمی شد که آرزو در او فرو نشیند. به جای آن که خود را کنار بگیرد، با سردی غرورآمیز و بادلی لرزان در برابر تقرب جستن های تولیو ایستادگی کرد. تولیو که آزمندی شکارجویانه خود را همواره در پرده حرمتی بی نقص می پوشاند، - هر چند که برق آن در چشمانش می درخشید، بیش تر از آن رو که می دید به رازش پی برده است و سر ناسازگاری دارد، دل باخته آنت شد. و این برایش يك مسابقه دیگر بود، و چه قدر شورانگیزتر! میانشان مبارزه جویی های سخت و پنجه نرم کردن های دشوار درگرفت، بی آن که چیزی از آن به نظر دیگران بیاید. هرگاه که تولیو با ادب مردانه اش سر فرود می آورد تا دست آنت را ببوسد، - هنگامی که این يك با لطفی نخوت آمیز به آن يك لبخند می زد، دختر در چشمان پسر چنین می خواند:

- به چنگ می آرمت.

و لبان بسته دختر پاسخش می داد:

- هرگز!

سیلوی با نگاه تیز خود مراقب این نبرد تن به تن بود؛ و در همان حال که از

دیدنش تفریح می نمود، میلش کشید که خود نیز نقشی در آن بازی کند. چه نقشی؟ به راستی، هیچ نمی دانست... خوب، خود شوخی و تفریح. و البته نیازی به گفتن نیست، همپشتی با آنت! این پسر برازنده بود. آنت نیز، بسیار برازنده. و همواره، بر اثر يك عاطفه نیرومند، چه زیبا می شد! آن غرور آتشین، آن پیشانی اش، به سان پیشانی ورزوی جوانی که آماده جنگ می شود، آن موج های سرخی و رنگ پریدگی ناگهانی که در نظر سیلوی چنان می نمود که مانند لرزه ای بر پیکرش می دود... جوان بازی را دیگر به جد می گرفت...

... فایده ندارد، پسر جان، نه، نه، به چنگش نمی آری، مگر آن که خودش بخواهد!... ولی آیا آنت می خواهد؟ نمی خواهد؟... ده، تصمیم بگیر، آنت! گرفتارت شده. کارش را بساز!... چه پخمه! لم کار را نمی داند. خوب، خودم می روم به کمکش...

آشناییشان با ستایشی که از آنت می کردند آغاز شد. هر دو تحسینش می کردند. جوان ایتالیایی به راستی دل باخته بود. سیلوی، با چهره ای شکفته و چشمانی رخشان، با او همدستان می شد. در تمجید از خواهر خود بس زبردست بود. اما در به کار انداختن همه سلاح دلبری خود زبردستی کم تری نداشت. و همین که به کارشان انداخت، دیگر امکان از کار انداختنشان نبود. هر چه سیلوی می گفت:

- حالا دیگر آرام بگیر. بس است. پر دور داری می روی...

... دیگر گوش نمی دادند؛ و چاره ای جز آن نبود که به خود رهاشان کنند... آخر، خیلی بامزه بود! پسرۀ احمق هم طبعاً بی درنگ گر گرفته بود. چه خرنده، این مردها! به گمانش، سیلوی اگر عسوه می فروخت، برای چشمان قشنگ او بود... گرچه، به راستی چشمانش قشنگ بودند... و حالا، این ماهی میان دو تا قلاب چه می خواست بکند؟ آیا پر رویی اش آن قدر بود که بخواهد هر دو را فرو دهد؟ درباره کدام يك تصمیم خواهد گرفت؟... «خوب دیگر، بابا، انتخاب کن!»

سیلوی هیچ در پی واگذاشتن میدان به آنت نبود، تا انتخاب را بر تولیو آسان کند. آنت نیز همچنین. از این پس، آنت به غریزه تلاش خود را دو برابر کرد تا سیلوی را پس پشت بگذارد. دو خواهر یکدیگر را به مهربانی دوست می داشتند. به همان اندازه که سیلوی از ستایش هایی که درباره آنت می کردند سرافراز می شد، آنت هم از تأثیری که سیلوی به جا می گذاشت به خود می بالید. همدیگر

را راهنمایی می‌کردند. مراقب جزئیات آرایش هم بودند. با استادی بسیار می‌توانستند، از راه تضادی که در هیئتشان بود، یکدیگر را بیش‌تر به جلوه درآرند. در شب نشینی‌های مهمانخانه، همه نگاه‌ها را به سوی خود می‌کشیدند. ولی، به ناخواه خود آنان، این نگاه‌ها رقابتی میانشان پدید می‌آورد. کار به دست خودشان نبود، هنگامی که می‌رقصیدند، هر کدام به ارزیابی موفقیت‌های دیگری می‌پرداختند و از آن خودداری نمی‌توانستند. به ویژه موفقیت نزد آن کس که به راستی خیلی بیش از آنچه دلشان می‌خواست به خود مشغولشان می‌داشت... و تولیو، درست از زمانی که دیگر نمی‌دانست بیش‌تر به کدام يك از ایشان مشغول است، خیلی بیش‌تر آن دو را به خود مشغول می‌کرد. آنت، پس از آن که دید تولیو به خواهرش رغبت نشان می‌دهد، دردی مبهم در خود احساس کرد. هر دوشان خوب می‌رقصیدند و هر کدام شیوه‌ای خاصی خود داشتند. آنت هر چه در توانایش بود کوشید تا برتری خود را مسلم دارد. بی‌شک هم، در چشم شناسندگان بهتر می‌رقصید. ولی سیلوی، با آن که بدان درستی رقص نمی‌کرد، بی‌تکلف‌تر بود؛ و از آن دم که به نیت آنت پی برد، دیگر به کمال دل‌ربایی رسید. و تولیو به راستی نتوانست مقاومت کند. آنت با سوز و درد دید که وی را به خود واگذاشته‌اند. تولیو، پس از چند دور رقص با سیلوی، خندان و صحبت‌کنان با او در آن شب خوش تابستان از تالار رقص بیرون رفت. آنت نتوانست عنان خود را به دست گیرد. ناچار، او نیز تالار را ترک گفت. بی‌آن که جرأت کند در باغ از پی ایشان برود، کوشید تا از پس شیشه‌های دهلیز که راه به باغ داشت آن دو را ببیند؛ و دیدشان، در خیابان باغ، که در حین راه رفتن به سوی هم خم شده‌اند و به هم بوسه می‌دهند.

این درد، در برابر آنچه پس از آن روی نمود، هیچ بود. - آنت به اتاق خود در بالا رفته، بی‌آن که چراغ را روشن کند نشسته بود. پس از چندی، سیلوی، سرزنده و با نشاط آمد، و از این که دید در تاریکی تنها نشسته است شگفتی نمود، بر دست‌هایش دست کشید، گونه‌هایش را بوسید و چنان که معمول او بود هزاران ناز و نوازش کرد. آنت بهانه آورد که ناگهان درد سر عارضش گشته ناچار شده است تالار رقص را ترک کند. سپس از خواهرش پرسید که باقی شب نشینی چه‌گونه برگزار شده و آیا او با تولیو به گردش رفته است. - سیلوی معصومانه پاسخ داد که گردش در میان نبوده نمی‌داند تولیو کجا رفته و چه شده است. از آن

گذشته، تولیو دینتر حوصله اش را سر می‌پرود، تازه، او مردهایی را که پُر خوشگل اند دوست ندارد؛ از آن بدتر، تولیو نتر است و کمی هم سیاه سوخته... پس از این گفته‌ها، سیلوی به رختخواب رفت و در آن میان آهنگ والسی را زمزمه می‌کرد.

آنت به خواب نرفت. سیلوی بسیار خوب خوابیده بود. پی نمی‌برد چه طوفانی برانگیخته است... آنت در چنگ دیوان زنجیر گسسته گرفتار بود. آنچه بر او گذشته بود مصیبتی بود. مصیبتی دوگانه. سیلوی رقیب وی بود. و سیلوی به وی دروغ می‌گفت. سیلوی که آن همه دوستش می‌داشت! سیلوی، شادی و ایمان او... همه چیز فرو ریخته بود. آنت دیگر نمی‌توانست دوستش داشته باشد... دوستش نداشته باشد؟ آیا می‌توانست، می‌توانست، دیگر دوستش ندارد؟... او! چه قدر این دوستی در او ریشه دار بود، حتی بیش از آنچه خود پنداشته بود... ولی آیا تو می‌توانی آنچه را که حقیرش می‌شماری دوست بداری؟ آخ! باز خیانت سیلوی اهمیتی نداشت!... چیز دیگری هم بود... «چه چیز... چه چیز... ده، بگو، چه چیز دیگر!...» بله، این مرد که آنت ارزشی به او نمی‌داد، - و اکنون دوستش می‌داشت، دوست می‌داشت؟ نه! - می‌خواستش. تب غروری غیرتمند از آنت طلب می‌کرد که او را بگیرد، از دست آن دیگری بیرون بکشد، - خاصه نگذارد که آن دیگری او را از دست وی بیرون کند... (سیلوی اینک برای آنت آن دیگری شده بود!)

آن شب آنت يك ساعت هم نیاسود. ملاقه‌ها گویی پوستش را می‌سوزاند. - و از تخت مجاور مهمه سبک خواب معصومانه برمی‌خاست.

صبح، هنگامی که خود را رودر روی هم یافتند، سیلوی به همان نگاه نخستین دریافت که همه چیز عوض شده؛ اما نفهمید چه روی نموده است. آنت، با حلقه کبودی گرد چشمان، رنگ پریده، عبوس، پرنخوت، ولی به نحوی شگرف زیباتر، - هم زیباتر و هم زشت‌تر، (چنان که گویی همه نیروهای نهفته اش، ناگهان فرا خوانده شده سربرافراشته‌اند). - آنت، ردای غرور به خود پیچیده، سرد و بدخواه و درخودفرو رفته، سیلوی را که جفنگ‌های همیشگی اش را می‌گفت نگاه می‌کرد و بدو گوش می‌داد، و در حالی که به زحمت روزبه خیری گفته بود از اتاق بیرون رفت... رشته پرچانگی سیلوی در وسط يك کلمه بریده شد. او نیز به نوبه خود بیرون رفت و با نگاه خود آنت را که از پلکان به زیر می‌رفت دنبال کرد...

بی برد که چیست. آنت تولیو را که در سراسری مهمانخانه نشسته بود دید و راست به سوی او رفت. تولیو نیز دریافت که وضع دگرگون شده است. آنت کنار او نشست. دربارهٔ چیزهای بی‌اهمیت گفت و گو کردند. آنت سر برافراشته، بی‌اعتنا، به روبه‌روی خود چشم دوخته بود و از نگریستن در چهرهٔ تولیو پرهیز داشت. ولی تولیو هیچ تردید نداشت. آنت به خود او بود که خیره گشته بود. نگاهش، که در پناه پلک‌های کبود تاب خود را پنهان می‌کرد و گویی از روشنایی بس شدید می‌گریخت، می‌گفت:

- می‌خواهی مرا؟

و تولیو که، چشم به ناخن‌ها دوخته، با لحنی خوشنود داستان بی‌مزه‌ای حکایت می‌کرد، مانند ببر و یوز از گوشهٔ چشم در کمین پیکر آنت و آن پستان‌های سفت گشته‌اش بود و گویی می‌پرسید:

- پس تو هم می‌خواهی؟

و جواب چنین بود:

- می‌خواهم که تو مرا بخواهی.

سیلوی هیچ تردید روا نداشت. دور سرسرا چرخید و آمد، میان تولیو و آنت روی صندلی نشست. برآشفتنگی آنت به یک نگاه - تنها به یک نگاه - بروز کرد، و این کافی بود. سیلوی تحقیری را که در آن انباشته بود مانند شلیک تیری از نزدیک دریافت کرد. مژه برهم زد و وانمود کرد که ندیده است؛ ولی مانند مادهٔ گربه‌ای که برق گرفته باشدش، مو بر تنش راست گشت؛ لبخندی زد و آمادهٔ گاز گرفتن شد. نبرد نرم و نازک سه جانبه در گرفت. آنت که وانمود می‌کرد از حضور سیلوی بی‌خبر است، بی‌اعتنا به آنچه او می‌گفت، از فراز سر او با تولیو گفت و گو می‌کرد، که در این میان ناراحت بود. گاه هم که آنت ناگزیر از شنیدن بود، - زیرا سیلوی از حرف در نمی‌ماند، - با یک لبخند یا یک جمله طنزآمیز روی یکی از خطاهای لفظی که سخن سیلوی هنوز بدان آراسته بود تأکید می‌کرد؛ (چه زنک جوان، با همهٔ تردستی خرد موفق نشده بود این گیاهان هرز را از باغچهٔ خود کاملاً ریشه‌کن سازد).

سیلوی که زخمی‌کاری برداشته بود، دیگر در آنت خواهر نه، بلکه تنها رقیب

می‌دید؛ در دل می‌گفت:

- نوبت تو هم می‌رسد که ضربت مرا بجوشی.

و با لب برگشته که دندان‌های پیشین را به نمایش می‌گذاشت، وارد کارزار شد:

- دندان به تاوان دندان و چشم به تاوان چشم... نه، بلکه هر دو چشم برای یکی...

آه، آنت! این چه بی‌احتیاطی بودا سیلوی مانند او نبود که بزرگ منشی مزاحمش باشد. برای او هر سلاحی خوب بود، به شرط آن که او را به پیروزی برساند. آنت، با زره غروری که به بر کرده بود، خود را پست می‌شمرد اگر می‌گذاشت که تولیو ذره‌ای به آرزومندی وی پی ببرد. سیلوی اما دست و پای خود را با چنین وسواس‌هایی نمی‌بست: ها، برای آقا همان افسانه‌ای را بخوانیم که بیش‌تر خوش آیندش باشد...

- کدام را تو بهتر می‌پسندی؟ پی‌اعتنایی بزرگ منشانه را، یا آن که تحسینت کنند؟...

(سیلوی می‌دانست که مرد چیست: جانوری خودپسند. تولیو سخت شیفته تمجید بود. و سیلوی فراوان تمجیدش کرد. دختر ناقلا، با بی‌آزمی معصوم‌وار و آرام خود، همه برزندگی‌های جوان را، از زیبایی اندام و هوش و پوشاک، شمردن گرفت. و بیش از همه، سلیقه‌اش در پوشاک. زیرا، چنان که خود می‌پنداشت، تولیو بدان بیش از همه پای بند بود. البته، او از هر گونه تمجیدی خوشش می‌آمد. ولی، اگر به او می‌گفتند که خوشگل است چیز تازه‌ای را بر او معلوم نمی‌کردند؛ و اما هوش، - نام برآوازه‌اش در این باره ضامنی بی‌چون و چرا بود. حال آن که شیوه او در ترکیب جامع و پوشاک هنر خاص خود او بود؛ و به تأیید یک پارسی کارشناس ارج می‌نهاد. سیلوی، با نگاه خبره وارث که پنهانی بر پاره‌ای خامی‌های بس آشکار سلیقه او خنده می‌زد، همه چیز را در سراپای او تحسین می‌کرد. آنت از شرمساری و خشم سرخ می‌شد. نیرنگ دختر در نظرش چنان ناشیانه می‌آمد که از خود می‌پرسید:

- آیا امکان دارد که تولیو تحملش کند؟

بسیار خوب هم تحمل می‌کرد: قند در دلش آب می‌شد. سیلوی، پس از آن که پله پله از کراوات نارنجی رنگ به کمر بند قفایی و کفش‌های سبز طلایی فرود آمد، مکثی کرد: نقشه‌ای در سر داشت! همچنان که درباره ظرافت پاهای تولیو - چیزی که او سخت بدان می‌بالید - اظهار شیفتگی می‌نمود، پاهای خود را که

بسیار هم قشنگ بود به نمایش گذاشت. با عشوه گری بچه گانه ای ساقش را از پاشنه تا سر زانو برهنه کرد و برای مقایسه کنار پاهای تولیو گرفت. سپس به سوی آنت، که با بی اعتنائی سرش را به پشتی صندلی گهواره ای تکیه داده بود، رو نمود و با لبخندی شیرین گفت:

- جانم! تو هم پاهایت را نشان بده!

و با حرکتی چالاک، پاهای آنت را با آن قوزک درشت و آن ستون روی هم ستبر ساقی‌ها خوب آشکار ساخت. دو نانیه، نه بیش. آنت پنجه کوچک بدخواه را به تندای کنار زد، و او نیز با رضامندی دست خود را واپس کشید. تولیو دیگر دیده بود...

سیلوی به همین اکتفا نکرد. سراسر پیش از ظهر، وسیله‌ها برانگیخت تا، بی آن که به نظر رسد تعمّدی در کار است، مقایسه‌هایی میان او و آنت پیش آید که به سود آنت نباشد. به بهانه داوری خواستن از سلیقه عالی تولیو، دربارهٔ يك يقه یا بلوز و یا شال گردن، کاری می‌کرد که توجه تولیو را به آنچه در خود او از همه زشت‌تر و در آنت از همه زیباتر نبود جلب کند. آنت با لرزهٔ عصبی وانمود می‌کرد نمی‌شنود، و به هزار زحمت خود را مانع از آن می‌شد که بگیرد و خفه‌اش کند. سیلوی، همچنان نوازشگر و دل‌نشین، در فاصلهٔ دو نیش کوچکی که می‌زد، انگشت‌های به هم پیوستهٔ خود را به دهن می‌برد و بوسه‌ای برای آنت می‌فرستاد. ولی. هر از چندی برق نگاهشان به هم می‌خورد...

(آنت) - «خوار و حقیرت می‌دانم!»

(سیلوی) - «ممکن است. ولی آن که دوست می‌دارند منم.»

آنت فریاد می‌کشید: «نه! نه!»

سیلوی پاسخ می‌داد: «چرا! چرا!»

و نگاهی مبارزه‌جویانه با هم مبادله می‌کردند.

برخلاف آن مار کوچک نهفته زیر گل‌ها، آنت نیروی آن نداشت که بدخواهی خود را مدتی دراز زیر لبخند پنهان بدارد. اگر آن جا می‌ماند، کینه‌اش به فریاد می‌آمد. یکباره میدان را به سیلوی باز گذاشت. با سری افراشته از آن جا رفت، و نگاه دیگری از سر مبارزه‌جویی بدو افکند. چشم سخریه بار سیلوی جوابش می‌داد:

- بمانیم و بخندیم.

فردای آن روز، و روزهایی که از پی آن بود، نبرد زیر نگاه تماشاگران که نشاطی می نمودند ادامه یافت. جمعیت مهمانخانه متوجه ماجرا شده، بیست جفت چشم بی کار مودبانه در کمین بودند؛ شرط بندی هایی صورت می گرفت. دور قیب بیش از آن سرگرم بازی خود بودند که پروای بازی دیگران کنند.

حقیقت آن که برایشان دیگر این يك بازی نبود. سیلوی، همچنان که آنت، هر دو به جد درگیر بودند. دیوی آشفته شان می داشت و حواسشان را برمی انگیخت. تولیو، سرفراز از این همراهی بخت، بی هیچ زحمتی آتش را تیز می کرد. جوانی بود به راستی خوشگل، که از هوش بهره ای داشت و خود نیز در آتش آرزویی که روشن کرده بود می سوخت؛ بدان می ارزید که بر سرش بجنگند. و هیچ کس بهتر از خود او بر این آگهی نداشت.

هر شب، دو خواهر دشمن گشته یکدیگر را در اتاق خود باز می یافتند. به هم کینه داشتند. با این همه، وانمود می کردند که نمی دانند. آری، اگر این نکته را بر زبان می آوردند، شب، با تخت های به هم نزدیک، دیگر وضعشان تحمل ناپذیر می شد. کارشان می بایست به ستیز و پرخاش آشکار بکشد، اما از این کار می بایست پرهیز کنند. از این رو، مراقب بودند که رفت و آمدشان در لحظات جداگانه باشد، با هم حرف نزنند، وانمود کنند که یکدیگر را نمی بینند. - یا، چون به هر حال چنین چیزی امکان نداشت، به سردی به هم «روزبه خیر» و «شب خوش» بگویند، چنان که گویی هیچ پیش آمدی نبوده است. راست تر و عاقلانه تر آن بود که عقده دل خود را واکنند. ولی نمی خواستند. نمی توانستند. وقتی که در زن سودا زنجیر می گسلد دیگر سخن از راستی در میان نیست؛ و از عقل باز کم تر.

سودا در آنت زهری شده بود. يك شب تولیو، با بهره جویی از قدرت خویش، در پیچ خیابان باغ، بر دهان دختر مغرور که دفاعی از خود نکرد بوسه محکمی زد، و این بوسه سیلابی شهوانی در آنت برانگیخت. با سرافکنندگی و خشم با آن نبرد می کرد. اما به ویژه از آن رو کم تر مقاومت می توانست کرد که این نخستین بار بود که موج او را فرا می گرفت. بدا به حال دل هایی که بیش از اندازه محفوظ بوده اند! هنگامی که سودا راه به دل باز می کند، آن که عقیف تر است بی دفاع تر است...

يك بار، دريكي از شب‌های بی‌خوابی تب‌آلود که جانش را می‌کاست، آنت که به گمان خود هم‌چنان بیدار بود به خواب رفت. خود را می‌دید که با چشمان باز در بستر دراز کشیده است؛ اما نمی‌توانست بچنبد، گویی که دست و پایش بسته بود. می‌دانست که در جوار او، سیلوی خود را به خواب زده است و تولیو می‌باید بیاید. هم‌اکنون، چك چك تخته‌های کف راهرو را می‌شنید، همراه سایش قدم‌های احتیاط آمیزی که نزدیک می‌شد و اینك سیلوی را می‌دید که سر از بالش برمی‌دارد، ساق‌هایش را از میان ملافه‌ها بیرون می‌آورد، برمی‌خیزد و به سوی در نیمه باز می‌لغزد. آنت می‌خواست که خود نیز برخیزد؛ ولی نمی‌توانست. سیلوی، چنان که گویی صدای حرکتی از او شنیده است، برمی‌گشت و نزدیک تخت می‌آمد و روی او خم می‌شد تا بهتر ببیند. اما او هیچ، هیچ مانند سیلوی نبود. شباهتی به او نداشت؛ و با این همه خود سیلوی بود. خنده بدخواهانه‌ای داشت که دندان‌های انیاب او را نمایان می‌ساخت؛ موهایش بلند و سیاه بود، بی‌خم و تاب، سیخ گشته و زبر، و هنگامی که سر فرود می‌آورد، بر چهره‌اش می‌ریخت و در دهان و چشمان آنت فرو می‌رفت. آنت مزه این تار موی درشت اسب را بر زبان داشت و بوی گرم گشته‌اش را. چهره رقیب نزدیک تر می‌آمد، یکسر نزدیک. سیلوی ملافه را کنار می‌زد و خود را در بستر او می‌سراند. آنت زانوی زمختش را حس می‌کرد که بر سریش سنگینی می‌کرد. دیگر خفه می‌شد. سیلوی کاردی داشت. سرمای تیغه‌اش با پهلوی آنت تماس می‌یافت. آنت دست و پا می‌زد، فریاد می‌کشید... ملافه‌ها به هم خورده و خود نشسته بر تخت، آنت خود را در آرامش اتاق باز یافت. سیلوی آسوده خوابیده بود. آنت تپش قلب خود را با فشار دست مهار می‌کرد، به نفس زدن اطمینان بخش خواهرش گوش می‌داد؛ و هنوز از کینه و وحشت می‌لرزید...

در دلش کینه بود... به چه کسی؟... و چه کسی را دوست می‌داشت؟ تولیو را می‌سنجید، ارجی به او نمی‌نهاد، از او هراسان بود، هیچ، هیچ اعتمادی بدو نداشت. و با این همه، برای همین مرد که پانزده روز پیش نمی‌شناخت و برایش هیچ چیز نبود، آنت آماده بود به خواهر خود کینه بورزد؛ به کسی کینه بورزد که پیش از همه دوست داشته بود، به کسی که هنوز دوست می‌داشت... (نه!...)

چرا!... همچنان دوستش می داشت... آنت می توانست بی درنگ سراسر باقی عمر خود را برای این مرد فدا کند... ولی آخر چه گونه چنین چیزی ممکن بود؟...

آنت در هراس بود؛ اما جز اذعان به قدرت بی چون و چرای دیوانگی کاری نمی توانست. پاره ای لحظات، برقی از خردمندی، تکانی از طنز، بازتاب موجی از محبت گذشته اش به سیلوی، سرش را بر فراز سیلاب بالا می آورد. ولی يك نگاه حسادت آمیز، یا دیدن آن که تولیو با سیلوی در پیچ پیچ است، کافی بود تا بار دیگر آنت فرو رود...

به روشنی پیدا بود که آنت بازی را می بازد، و به همین علت سودا در او هارتر می شد. ناشی بود. نمی توانستِ مناعت زخم دیده خود را پنهان بدارد. تولیو، از سر سازگاری، آماده بود که میان آن دو انتخابی نکند؛ بزرگوارانه به هر دوشان نقل و نبات می داد. سیلوی به چابکی می گرفت؛ هیچ ناز نمی کرد؛ برعهده می گرفت که بعدها تولیو را به ساز خود برقصاند. از این هم که می دید این دون ژوان خوشه بوسه ای چند از داربست آنت می چیند، هیچ آشوبی به دل راه نمی داد. و اگر از کار او خوشش نمی آمد، خود را مجبور نمی دانست که چیزی از آن آشکارا کند. آری، می توان خود را به ندانستن زد... آنت قادر به چنین کاری نبود. نمی پذیرفت که با دیگری سهم باشد. و بیزاری خود را از بازی دو پهلوی تولیو بیش از آنچه می باید نشان می داد.

تولیو کم کم نسبت به او سرد شد. وقار سودایی او مزاحمش بود، «حوصله اش را سر می برد» (مانند بسیاری از بیگانگان، تولیو این اصطلاح را خیلی پارسی می پنداشت). در عشق، اندکی وقار خوب است. اما نیازی به سپارش نیست؛ چه، دیگر بیگاری است، نه عیش و خوشی. در دیده او، سودا همچون خواننده اول اوپرا *Primadonna* بود که، پس از خواندن قطعه بلند آواز خود، با دست های یازیده می آید و به تماشاگران کرنش می کند. ولی سودای آنت چنان می نمود که نمی داند تماشاگرانی هم هستند. تنها برای خود بازی می کرد... آنت، راست گوتر از آن بود و بیش از آن به راستی سودا زده بود که در

۱: در متن واژه em Bêter به کار برده شده است که عامیانه به شمار می رود و کسانی که مقید به فصاحت اند از به کار بردن آن پرهیز دارند.

اندیشه بزرگ کردن خود باشد، بخواهد آثار رنج‌ها و شکنجه‌های خود را، و آن نقایص همه روزه را که زنی کاردان تر از او روزی چند بار می‌زداید یا از حدتش می‌کاهد، اصلاح کند. دیگر او هیچ خوشگل نمی‌نمود. حتی، به تدریج که به شکست خود پی برد، زشت هم شد.

سیلوی پیروزمند که مطمئن بود بازی را برده است، با طنزی خودپسند که اندک چاشنی بدخواهی و بیش و کم ترحم نیز داشت، نگاهی از گوشه چشم به خواهر سرگشته‌اش می‌افکند...

- ها، خوب نوش جان کردی؟... همین بود که تو می‌خواستی؟... چه لب و لوجه آویخته‌ای!... انگار یک سگ کتک خورده...

و دلش می‌خواست که بشتابد و بیوسدش. اما همین که سیلوی نزدیک می‌شد، آنت چنان چهره خشمناکی به او نشان می‌داد که سیلوی آزرده می‌شد و پشت به او می‌نمود و زیر لب می‌گفت:

- نمی‌خواهی، دختر جان؟... میل تو است! خودت می‌دانی!... مرا باش، چه خوبم!... هر که برای خودش، و گور بابای دیگران!... اما از همه گذشته، اگر این دختره احمق رنج می‌برد، گناه خودش است! برای چه همیشه تا حد مسخره خودش را جدی می‌گیرد؟

(این چیزی بود که همه‌شان با خود می‌گفتند.)

آنت سرانجام خود را از معرکه بیرون کشید. سیلوی، به همراهی تولیو، یک شب نشینی مرگب از تابلوهای زنده ترتیب می‌داد که در آن خودش می‌بایست با همه دل‌بری‌های خود، و چیزی هم بر سر، جلوه‌گری کند... (او از آن افسونگران ملوس پارسی بود که با یک تکه پارچه می‌توانست به چندین هیئت گوناگون درآید، هر یکی خوشگل‌تر از هیئت اصلی او، اما از آن جا که آن‌ها این هیئت اصلی را تکمیل می‌کردند موجب می‌شدند که از همگی‌شان دل‌ر باتر بنماید، زیرا که همگی‌شان را در برداشت...)) برای آنت مصیبتی بود اگر می‌کوشید در این زمینه با سیلوی به نبرد پردازد. خودش هم نیک بدان آگهی داشت: او که پیشاپیش شکست خورده بود، دیگر پس از آن چه می‌شد؟ باری، کسالت خود را بهانه آورد و خواهش کرد که از این جشن برکنار بماند؛ سیمای بیمارگونه‌اش عذری کافی بود. تولیو هم خیلی اصرار ننمود... همین که آنت امتناع خود را بر زبان آورد، از این که همه سلاح نبرد را از کف داده است باز بیش تر رنج برد. مبارزه، هر چند

هم که امید پیروزی در آن نباشد، باز خود امیدی است. اکنون دیگر او می بایست بخشی از روز، سیلوی و تولیو را با هم تنها بگذارد. از این رو، برای آن که مزاحمشان باشد، خود را مجبور می کرد که در همهٔ رپیتیسون ها حضور یابد. اما چندان مزاحمشان نبود، - خاصه برای آن دختر بی حیا که می گذاشت صحنهٔ ربوده شدن کنیز مدهوش حرمسرا به دست دزد دریایی ده بار تکرار شود. و این نقش دزد دریایی را - بدان گونه که با یرون تصویر کرده است: با چشمان سیاه شرربار و دندان هایی که به هم ساییده می شود، شوم و درنده خو، مانند پلنگی آمادهٔ جستن، - تولیو چنان بازی می کرد که گویی می خواهد سراسر مهمانخانه را به آتش و خون بکشد. و اما سیلوی، دست بیست هزار حوری را که در بهشت با ریش مؤمنان بازی می کنند از پشت می بست.

شب نمایش فرا رسید. آنت که در ردیف آخر تالار رو نهفته بود و خوش بختانه در میان شور و غوغای نمایش فراموش گشته بود، نتوانست تا پایان بماند. سخت پریشان، بیرون رفت. سرش گویی در آتش می سوخت. مزهٔ تلخی به دهان داشت. شکنجهٔ خود را نشخوار می کرد. سودای خوار داشته اش درونش را می خورد.

به چمن های پیرامون مهمانخانه رفت؛ ولی دور نمی توانست شد؛ پیوسته گرد آن تالار چراغان شده می چرخید. آفتاب غروب کرده بود. تاریکی فرا می رسید. حسد غریزه ای حیوانی در او بیدار کرد و گویی به بو دریافت دری که آن دو بی شک می بایست از آن بیرون بیایند کدام است. يك در کوچه جنبی که امکان می داد تا بازیگران بی آن که از تالار بگذرند خود را به رخت کن واقع در ضلع دیگر ساختمان برسانند. - به راستی هم آن دو از همان در بیرون آمدند، و بی آن که دور شوند، در تاریکی چمن درنگ کرده به گفت و شنود پرداختند. آنت که در پس يك گله درخت پنهان شده بود، صدای سیلوی را شنید که می خندید، می خندید...

- نه، نه، امشب نه!

و تولیو اصرار می ورزید:

- برای چه؟

- یکی این که من می خواهم بخوابم.

- برای خفتن، وقت بسیار است!

- نه، نه، هرگز به اندازه کافی نیست!...

- خوب، فردا شب.

- شب‌های دیگر هم همین است. از آن گذشته، شب‌ها من تنها نیستم. مراقبم هستند!

- پس، یعنی هرگز؟

و این سیلوی لوند، همچنان که از خنده روده بر می‌شد، جواب می‌داد:

- ولی من که روز پروایی ندارم! شما چه، شما می‌ترسید؟...

آنت پیش از این نتوانست گوش کند. تندباد بیزاری و خشم و درد او را، که در تاریکی شب می‌دوید، برگرفت و به دشت و صحرا برد. شاید مهمه دویدن سراسیمه وارش به گوش کسی رسید، و نیز صدای برخورد شاخه‌ها، که گفتی از گذار حیوانی گریزان برمی‌آمد. ولی آنت دیگر پروای آن نداشت که مبادا بشنوند. هیچ چیز دیگر برایش مهم نبود. می‌گریخت، می‌گریخت... کجا؟ نمی‌دانست... هرگز ندانست... در تاریکی شب می‌دوید و ناله می‌کرد. جلو پای خود را نمی‌دید. آیا پنج دقیقه دوید، یا بیست دقیقه، یا یک ساعت؟ هرگز ندانست... تا آن که پایش به ریشه‌ای گرفت و بر زمین افتاد و پیشانی‌اش به تنه درختی برخورد... و آن وقت، دهان چسبیده به زمین، فریاد زد و مانند جانوری زخمی زوزه کشید.

گرداگرد او شب بود. آسمان سیاه، بی‌ماه و بی‌ستاره. زمین گنگ و بی‌نفس، بی‌فریاد حشرات. تنها مهمه یک باریکه آب که روی سنگ ریزه‌ها می‌چکید، در پای همان صنوبر لاغری که پیشانی آنت به آن برخورد کرده بود. و از ته دره که فلات بلند پر شیب را برش می‌داد، غرش وحشی سیلاب برمی‌خاست. زاری آن با زاری زن زخمی به هم می‌آمیخت، و هر دو با هم گویی نالشی جاودانه زمین بودند...

آنت، تا زمانی که فریاد می‌زد، به چیزی نیندیشید. تنش، در تکان تشنج‌های گریه گلوگیرش، بار رنجی را که روزها بود که خردش می‌کرد فرو می‌نهاد. جانش خموشی می‌گزید - پس از آن، تن از تاب افتاده از ناله باز ایستاد. درد جانش به سطح آگاهی باز آمد. و آنت بار دیگر به بی‌کسی خود پی برد. تنها بود و خیانت

دیده. دایرة اندیشه‌هایش از این دورتر گسترده نمی‌شد. نیروی آن نداشت که گله پراکنده اندیشه‌های خود را گرد آورد. حتی نیروی آن نداشت که از جا برخیزد. دراز کشیده بود و خود را به زمین رها کرده بود... آه! کاش زمین خواسته بود که بگیردش!... غرش سیلاب به جای او سخن می‌گفت و می‌اندیشید. زخمش را می‌شست. پس از مدتی درد و ناتوانی (که بی‌شک طولانی بود)، آنت پیکر کوفته‌اش را به آهستگی بلند کرد. صدمه پیشانی موجب سوزش رویهم شدیدی می‌شد. این درد که به خود مشغولش می‌داشت، به اندیشه‌اش مجال آسایش می‌داد. آنت دست‌های خراشیده‌اش را در آب جو فرو برد، و سپس بر پیشانی‌اش که می‌سوخت نهاد. و بدین سان، یک چند نشست و شقیقه‌ها و چشمانش را میان دو کف خیس گشته‌اش می‌فشرد و حس می‌کرد که پاکی یخ‌وار آب در او نفوذ می‌کند. و اینک او از درد خویش دور می‌شد... مانند بیگانه‌ای نگاهش می‌کرد که ناله سر می‌دهد؛ و دیگر هم معنای سرکشی‌های آن را نمی‌فهمید. می‌اندیشید:

- برای چه؟... چه فایده دارد؟... آیا به زحمتش می‌ارزد؟...

سیلاب، در تاریکی شب، می‌گفت:

- دیوانگی، دیوانگی، دیوانگی... همه بیهوده است... همه هیچ است...

آنت به تلخی و با ترحم لبخند می‌زد:

- چه بود که خواسته‌ام؟... دیگر حتی نمی‌دانم... کجا است آن خوش بختی

بزرگ؟... بگذار هر که بخواهد تصاحبش کند... من بر سر آن دعوا نخواهم کرد...

پس از آن، به ناگاه، گله‌گله تصاویری از این خوش بختی که او بی‌شک خواستارش شده بود به یادش آمد، و نیز نفس گرم آرزوهایی که تنش - اگر چه عقلش آن را انکار می‌نمود، - هنوز در چنگستان بود و تا مدتی دراز خواهد بود. و این آرزوها، در شبیاری که با مهمیز زمختشان پدید می‌آوردند، خشم‌های دیوانه‌وار حسد را به دنبال می‌کشیدند... و او به خاموشی، در حالی که گویی در برابر بادی شدید خم گشته بود، یورش آن‌ها را تاب آورد. سپس، سر بلند کرد و به صدای بلند گفت:

- من بر خطایم... او سیلوی را بیش‌تر دوست دارد... و حق همین است.

سیلوی بهتر برای عشق ساخته شده است. از من خیلی قشنگ‌تر است. من این را می‌دانم، و دوستش دارم. برای آن دوستش دارم که همین است که هست. پس